

داستان شاه عباس و حمل اثاثیه حمام مریم

یکی از شب های بهاری که هوا صاف بود. ستاره ها با تمام زیبایی و درخشندگی چشمک می زدند و نور مهتاب کوچه ها را روشن نموده بود. فرشتگان در روی زمین می گشتند و از اتفاقات رخ داده در سرزمین ایران لذت می بردند. در چنین روزی شاه عباس هوس نمود تا با لباس درویش (شخصی بی پول و فقیر با لباس های پاره) سری به محله های



اصفهان زده و از وضع مردم با خبر شود. بنابر این لباس درویشی به تن نمود و تبرزین را به دست گرفته و کوله پشتی پاره ای پر از غذا نموده و برداشت و یاهو کنان از قصر بیرون آمد و به طرف محله های فقیر نشین اصفهان به راه افتاد. مسافتی را طی نمود، یکدفعه نگاهش به خانه ای افتاد که پنجره او رو به کوچه باز و نور فانوسی از درون آن کوچه دیوار مقابل را روشن می کرد. سایه چند دختر که داخل آن خانه گرد هم نشسته بودند به دیوار مقابل افتاده بود.

شاه عباس درست نظر کرد و بعد گوش فرا داد تا ببیند ساکنین آن خانه چه می گویند.

دختر اول گفت: بچه ها راستی شما چه آرزویی دارید و از خداوند چه می خواهید؟

دختر دوم جواب داد: من آرزویم این است که شاه عباس من را برای یکی از پسران یا اقوامش که جوان و هم سن خودم باشد عقد فرماید.

دختر سوم گفت: آرزوی من این است که شاه عباس دستور دهد تا دیگی بزرگ را هلیم پخته و جلوی من بگذارند و من به تنهایی تمام هلیم ها را بخورم.

دختر اول که خود سوال کننده بود گفت: آرزوی من هم این است، موقعی که حمام می روم، شاه عباس اثاثیه حمام من را تا دم حمام آورده و پس از استحمام، باز آن اثاثیه را همراه من به خانه بیاورد.

سپس دخترها دست ها را به آسمان بلند نموده و از خداوند متعال مسئلت نمودند تا خداوند آرزوهای آنها را برآورده گرداند.

درویش (شاه عباس) با صدای بلند آمین گفت. دخترها سراسیمه از پنجره نگاه کردند تا بدانند گوینده آمین کیست، دیدند درویشی است که لباس های تمیز به تن دارد و هیكلی برازنده دارد.

دختران گفتند: معلوم می شود درویشی غریب هستی که در این موقع شب به خانه خود نمی روی.

درویش جواب داد: فکر شما درست است، آیا می توانید مهمان نوازی نموده، چند ساعتی من را راه دهید تا استراحت کنم؟

دختر ها هر کدام میلی داشتند، آن دختر که آرزو داشت تا شاه عباس او را به یکی از بستگان خود شوهر دهد گفت:

درویش بفرمایید، صفای قدم، خانه تعلق به خودت دارد. آن دو دختر دیگر مخالفت داشتند و می گفتند: این درویش قلندر بر ما محرم نیست و نباید او را به خانه دعوت کنی؟

دختر اول جواب داد: من مایلیم به این درویش غریب جا و منزل حتی شام بدهم، شما اگر مایل نیستید می توانید به اتاق دیگر بروید.

دو دختر دیگر با تندی به آن دختر گفتند: مشخص می شود عاشق این درویش قلندر شده ای، خوش باشد. دختر اول جواب داد: غریب نوازی چه ربطی به عاشقی دارد.

درویش (شاه عباس) چون نزاع آن سه دختر را دید گفت: من راضی نیستم شما با هم دعوا کنید، مانعی نیست من می روم در یکی از مساجد استراحت می کنم.

دختر اول که مایل بود تا درویش را مهمانی کند، فوری پایین آمد و تعارف نمود و درویش را به بالا خانه برد، فرش تمیزی زیر پای درویش انداخت، متکایی تمیز زیر دست درویش قرار داد تا به راحتی استراحت کند، چای و بابونه دم نمود و تعارف درویش نمود. ولی آن دو دختر دیگر مسخرگی در می آوردند و متلک به درویش می گفتند. درویش به روی خود نمی آورد و در آخر گفت: خوب شما هر کدام آرزویی داشتید و دست به دعا برداشتید که من آمین گفتم و سرانجام به این جاها کشید. حال ممکن است باز آرزوهای خود را در حضور من بیان نمایید، ممکن است من بتوانم در این خصوص شما را راهنمایی کنم.

آن سه دختر دوباره آرزوهای خود را بیان نمودند و چون درویش اطلاع حاصل نمود دختری که به او محبت می نماید، آرزویش آن است تا زن یکی از اقوام شاه عباس شود، خیلی خوشحال شد به این دلیل که از بین این سه فقط آرزوی این دختر جنبه ادب داشت و ممکن بود و آرزوی آن دو دختر دیگر جنبه بی ادبی و مسخرگی داشت. خلاصه چون درویش به مرام و آرزوهای آن سه دختر پی برد و آن ها را خوب شناخت، خداحافظی نموده و از خانه پایین آمد و راه خود را در پیش گرفت و به قصر خود وارد و شب را استراحت نمود.

آن شب گذشت و صبح شد. یک صبح خوب و آفتابی بود. همه بیدار شدند و شاه عباس در تخت خود حاضر شد، داروغه را احضار کرد و داروغه به حضور آمد و گفت گوش به فرمانم یا امیر. شاه عباس گفت: در فلان محله، خانه ای هست، در آن سه دختر زندگانی می نمایند، تو وظیفه داری آن سه دختر را به حضور بیاوری.

داروغه گفت: اطاعت می شود، با چند تن از گزمه ها به آن محله رفت و آن خانه را پیدا کرد و چون دق الباب نمود آن سه دختر از پنجره نگاه و چون داروغه و گزمه ها را دیدند ترس و وحشت بر آنها غلبه نمود و فهمیدند اتفاقی افتاده است که گزمه ها به سراغشان آمده اند. داروغه دستور داد تا آن سه دختر لباس پوشیده و چادر به سر نموده همراه او به دربار شاه عباس بروند.

دختر ها وحشت زده، لباس های قشنگ خود را به تن نموده و چادر به سر نموده، همراه گزمه ها به راه افتادند. داروغه

آن ها را به حضور شاه عباس برد. چشم دختر ها چون به شاه عباس افتاد شکه شدن و فهمیدند درویش شب گذشته شاه بوده، دختری که محبت نموده بود، خوشحال بود ولی آن دو دختر که مسخره نموده بودند از ترس و وحشت قادر به ایستادن نبودند.

داروغه به شاه گفت: مرشد کامل به سلامت باشد. حسب الامر شما، آن سه دختر را آوردم. شاه عباس سری بالا نموده، در چهره آنها نگاهی کرد و گفت: دوشیزگان محترم می دانید برای چه احضار شده اید؟ دستور دادم شما ها را بیاورند تا آرزو های شب گذشته را در حضور وزیر مشاور برآورده سازیم، بعد روی به وزیر نمود و گفت: من، شب گذشته به تنهایی گردش رفتم و نزدیک منزل این سه دختر رسیدم؛ صدایی به گوشم خود، خوب دقیق شدم، یکی از این ها آرزو داشت تا من او را به یکی از جوانان درباری شوهر دهم، دیگری میل داشت من اسباب حمام او را تا در حمام ببرم، و دختر دیگری آرزویش این است دیگی هلیم بپزیم بخورد. وزیر گفت: مرشد کامل به سلامت باشد.

آرزوی دختری که می خواهد با یکی از درباریان ازدواج نماید تا حدودی شرعی و قابل اجرا است، و اما درباره آن دختر بی شرم که آرزو داشته که مرشد کامل ائاثیه حمام او را بردارد باید موهایش بریده و در بیابانی او را رها ساخت تا خوراک جانوران شود و دیگر این چنین هوس نداشته باشد. در مورد دختر سوم که میل به خوردن هلیم دارد بایستی دیگر بزرگ هلیم پخت و نزد او گذارد تا بخورد و چنانچه نتواند خورد، بایستی تازیانه به او بزنند تا همه هلیم آن دیگ را بخورد. وزیر این احکام را صادر و دستور اجرا به مامورین داده شد.

دختری که هوس شوهر درباری داشت، شاه عباس به یکی از شاهزادگان دستور داد تا او را نکاح کند و جشن مفصل ترتیب و شاه مبلغی به آن دو بخشید تا بتوانند به رفاهیت زندگانی نمایند. آنکه میل هلیم داشت کتک مفصلی خورد و آخر الامر هم نتوانست تمام هلیم را بخورد، با شفاعت شیخ بهاء از خوردن بقیه هلیم معاف و بخشیده شد، و اما دختر دیگر را سر تراشیده و او را به یکی از خواجه های حرم سپردند تا او را به بیابانی دور برده و او را رها سازد. خواجه آن دختر را بر ترک اسب خود سوار و راه بیابان را در پیش گرفت و چون دو شبانه روز راه پیمایی نمودند به نزدیک کوهی بلند رسیدند. دختر از خواجه خواست که او را در دامنه همان کوه رها سازد. خواجه گفت: من حکم دارم که تو را در بیابانی بی آب و علف رها سازم.

دختر گفت: برای تو چه فرقی دارد در بیابان رها سازی، من از گرسنگی و تشنگی می میرم و چنانچه در دامنه این کوه رها سازی اقلا آبی پیدا می کنم و چون نان و خوراکی ندارم صد در صد هلاک می شوم. خلاصه به هر طریق بود دل خواجه را نرم نمود تا آنکه خواجه او را در دامنه همان کوه رها ساخت و خود مراجعت نمود. دختر، یکه و تنها در دامنه آن کوه سرگردان بود، سر به آسمان بلند نمود و گفت: خداوندا! تو شاه همه شاهانی، من بنده ضعیف تو هستم که بندگان من را در این دامنه کوه رها ساخته اند، حال فقط امیدم به تو است و بس.

این مناجات ها را با خدای خود می نمود و اشک می ریخت. در این حال بود که غروب نزدیک می شد و نزدیک بود که خورشید هم در پس آن کوه بلند پنهان شود، آنوقت هم تاریکی وحشت زای شب او را از پای در می آورد و هم سرمای شب آن کوهستان، پس از جای برخاست و خوب به آن کوه بلند و اطراف خود نگاه نمود، ناگاه چشمش به غاری افتاد که در کمر آن کوه بلند قرار داشت، گفت هرچه بادا باد، نان و خوراک ندارم، درون غار که بروم اقلا از سرما تلف نمی شوم.

به سرعت از کوه بالا رفته خود را به غار رساند. چون داخل غار شد دید آدمی در آن غار است، روی آتش چیزی طبخ می نماید. خوشحال شد و صدا بلند کرد و گفت: ای بنی آدم. من غریب هستم و قافله را گم نموده ام، آیا ممکن است من را جای دهی تا شاید قافله سالار دنبال من بیاید؟

از درون غار صدایی بلند شد و گفت: من خوراک خوبی که قابل اهالی شهر باشد ندارم، چنانچه با خوراک های من می سازی قدمت بالای چشم.

دختر خوشحال شد، نزدیک رفت و سلام کرد.

پیرمرد جواب سلام او را داده گفت: فرزندی، خوش آمدی، من خودم کور هستم، ولی پسری دارم که جوان و قوی هیکل است و دو روز است که به آبادی رفته و هنوز برنگشته، مقدار کمی سیب زمینی داشتم می پزم تا تهیه شامی مختصر بنمایم.

دختر گفت: عیبی ندارد، من اتفاقا سیب زمینی را بسیار دوست می دارم و چون چشم ندارم، برای پخت و پز مشکل است، اجازه بده تا من کارهایت را انجام دهم.

مرد کور گفت: من عادت دارم. برایم این کارهای مختصر مشکل نیست تو اگر بتوانی مقداری آب از چشمه بیاوری، خوب است.

دختر گفت: من غریب هستم و نمی دانم چشمه آب در کجا است. شما نشانی بدهید من می آورم. مرد کور نشانی چشمه آب را که خیلی فاصله هم با غار نداشت، به دختر داد. او مشک آب را برداشت و با نشانی هایی که مرد کور داده بود به چشمه رسید و مشک را پر از آب نمود و به غار آورد.

مرد کور گفت: دختر جان، در حقیقت تو فرشته ای هستی که خدا تو را به این غار فرستاد و چنانچه تو به اینجا نمی آمدی من امشب آب نداشتم و اگر می خواستم خودم لب چشمه بروم برایم مشکل بود و از کوه می افتادم. من در جوانی این چشمه را دیده ام و از آب آن برداشته ام اما در حال حاضر اگر بخواهم سر آن چشمه بروم بایستی دستم را بگیرند.

خلاصه شب فرا رسید. در غار روشنایی نبود، فقط کمی هیزم در گوشه غار آتش زده بودند. نور کمی تا نزدیک روشنی می داد و بس، مرد کور سفره ای داشت که چند نان جوین خشک درون آن بود، سفره را پهن نمود و به دختر دستور داد تا چند قرص از آن نان ها را با آب خیس نماید و سیب زمینی پخته و نمک را روی سفره گذارده به دختر تعارف

نمود، چون زیاد گرسنه بود تمام نان ها را خورد.

مرد کور گفت: اگر پسر من با آدم هایشان پیدا شوند ما نمی توانیم در این غار بمانیم به لحاظ آنکه تمام آرد و روغن در دست اوست و در سوراخ سمبه های غار پنهان نموده، من از جای آنها بی خبر هستم. از حرف زدن کور، دختر فهمید این غار متعلق به دزدان است که قافله ها را غارت می کنند. ترس سرپایش را گرفت و شروع به گریه نمود.

مرد کور گفت: دختر جان، من به تو چه حرفی زدم که چنین گریه می نمایی؟

دختر گفت: نه چیزی نگفته ای.

مرد کور گفت: پس چرا گریه می کنی؟

دختر گفت: از تو سوالی دارم، تو را به خدای بزرگ قسم می دهم جواب درست به من بدهی.

مرد کور قسم یاد نمود تا دروغ نکوید.

دختر سوال کرد: من حدس می زنم این غار منزل دزدان است، آیا فکر من صحیح است؟

کور گفت: فرزند، من هم تو را قسم می دهم تا به من راست بگویی، تو کیستی و چه شده که به این غار دور دست آمده ای.

دختر سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان نمود.

کور چون دانست که آن دختر جاسوس نیست، گفت: فرزندم، هوش و فراست تو خوب است، این غار متعلق به دزدان است و سردهسته دزدان، پسر بزرگ من است و درون این غار پر از پول و اثاثیه و خوراکی است ولی تمام آنها در گوشه و کنار غار زیر سنگ ها پنهان است و من سالها است در این غار می مانم و آن ها دنبال قافله ها رفته و آنچه گیرشان آمد به این محل آورده، پنهان می نمایند.

اکنون دو شبانه روز است که همگی رفته اند و دلم زیاد شور می زند. ممکن است با قزل باش ها برخورد یا کشته یا اسیر گشته اند.

دختر کمی آرام گرفته، به خواب رفت و چون روز شد به جستجو در گوشه و کنار غار پرداخت. به جعبه ای برخورد، سر آن را به زحمت باز نمود، درون جعبه پر از اشیاء گران بها از جمله گردن بند، سینه بند و غیره که تمام از طلای ناب و سنگ های قیمتی در آن ها به کار رفته بود، باز جستجو نمود، خورجینی یافت که تمام پول نقره و طلا بود، از خوشحالی نزدیک بود دیوانه شود و نمی دانست این وضع را در خواب می بیند یا بیدار است، خلاصه هر چه دید به آنها دست نزد و باز به جستجو پرداخت.

به سوراخی برخورد که درون آن آرد و روغن و خرما و کشک و خوراکی های دیگر بود، خوشحال شد و با خود گفت: این مرد کور، یا از محل خوراکی ها خبر ندارد و یا راضی نیست که غریبه بخورد. خلاصه مقداری آرد برداشت و خمیر نمود و به مرد کور گفت: من مقداری آرد و روغن با خودم آورده ام. مرد کور دعای خیر نمود ولی بیشتر غم و غصه او این بود که پسرش با آدم هایش نیامدند. اتفاقاً از بیرون غار صدای هیاهویی به گوش رسید.

مرد کور گفت: خدا را شکر پسر آمد. دختر به وحشت افتاد و فوری دستمالی به سر و گردن خود بست تا دزد ها نفهمند موهای او را بریده اند. پسر مرد کور که اسم او (خوش یار قلی) بود وارد غار شد و از دور پدرش را صدا زد. پدرش جواب داد و گفت: پسر، تا به حال کجا بودید؟ از غصه داشتم دیوانه می شدم و اگر این دختر را خدا نمی رساند من از تشنگی هلاک می شدم.

خوش یار قلی یکه خورد و گفت: پدرم، کدام دختر؟

مرد کور گفت: مگر دختری نمی بینی؟ الساعة همین جا بود، دختر مهربانی است. سرگذشت عجیب و غریبی دارد. اسم او مریم است، بعد چند دفعه بلند صدا زد: مریم، مریم، ولی مریم پشت سنگ ها مخفی شده بود. خوش یار قلی که از خوشحالی قرار نمی گرفت به جستجو پرداخت و مریم را پیدا نمود. مریم سلام کرد.

خوش یار قلی گفت: تو دختر کیستی و چگونه به این غار آمدی؟

مریم سرگذشت خودش را از اول تا آخر شرح داد.

خوش یار قلی گفت: باور نمی کنم.

مریم گفت: اگر صدق گفتار من را باور نمی کنی از بریدن موهای سرم دروغ یا راست گفتارم را می فهمی، بعد چار قد را عقب زد و خوش یار قلی چون موهای سر او را بریده دید، دانست که دختر راست می گوید.

خوش یار قلی خوشحال شد و مریم را نزد پدرش آورد و گفت: الحق و الانصاف این دختر فرشته ای بود که خداوند او را برای ما فرستاده، من با اجازه شما، او را به عقد خود در می آورم.

پدر روی به دختر کرد و گفت: مریم، آیا حاضری با پسر از دواج کنی؟

مریم گفت: اگر پسر شما قول دهد دست از راهزنی بردارد مانعی ندارد، من کنیزی او را می نمایم.

خوش یار قلی گفت: من، خودم از این کار خسته شده ام، به لحاظ آنکه اولاً بایستی مانند وحشی ها همیشه در کوه و بیابان با ترس و بیم زندگانی نمایم، و آنکه همیشه اوقات خواب راحت ندارم و هر لحظه فکر و ترس دارم که الساعة گزمه ها، یا قزلباش ها، ما را گرفتار ساخته، سزای ما مرگ است و بس.

بنابر این الساعة به قدر کفایت مال و اثاثیه و پول موجود دارم و تا آخر عمر بخواهم به خوشی بخورم و بخوابم و نعمت دیگر که خداوند به ما داده وجود مریم است و هر چه دستور دهد گوش به فرمان هستم.

مریم گفت: الحال که قول دادی تا دست از راهزنی برداری، من هم حاضرم زنی با وفا و دل سوز برای تو باشم.

خوش یار قلی چون این سخنان را از مریم شنید، با خوشحالی زاید الوصفی از غار بیرون آمد و رفقا را صدا زد و چون همگی جمع شدند، رو به رفقا نمود و گفت: یکی از اقوام من که در اصفهان بوده و در نزد شاه عباس قرب و منزلتی داشته و چون خطر را از طرف دولت تشخیص داده من باب قرابتی که با من داشته، خود را با زحمت زیاد به این غار رسانده و به من اطلاع داده که: شاه عباس تصمیم دارد چنانچه به قیمت جانش تمام شود ریشه ما ها را بیرون آورد و

این محیط را از شر و شور و غارت ما ها رهایی بخشد، الحال شما ها در این باره چه صلاح می دانید؟
همگی به اتفاق گفتند: الحال که دولت عزم نموده تا ماها را بند نماید، صلاح و مصلحت ما آن است که دست از دزدی و
چپاول قافله ها برداشته، هر کدام نزد زن و فرزند خود رفته تا مگر در امان باشیم.
خوش یار قلی گفت: من هم با شما هم عقیده هستم و همین الساعه بایستی از یکدیگر جدا شویم. سپس خوش یار قلی به
درون غار آمد و مقداری پول و اثاثیه و خوراکی بیرون آورده به هر کدام سهمی داد و بعد روی یکدیگر را بوسیده،
هر کدام به محل خود رفتند و توبه کردند.
خوش یار قلی و برادرش احمد به غار آمده و شور و مشورت نمودند.

احمد گفت: اگر به محل تولد خودمان برویم، ممکن است ما را گرفته اعدام نمایند. بنابراین بایستی به محلی رفت که
ما را نشناسند و کار و پیشه ای انتخاب نماییم که کسی سوء ظنی به ما نبرد.
این پیشنهاد را همگی پسند نمودند، سپس شور نمودند تا کدام محل را انتخاب کنند، چند محل را در نظر گرفتند تا
یکی از آن محل ها که دهی بایر بود و آب به واسطه سیل زدگی در قنات مانده بود پسند نمودند و وسایل رفتن به آن
ده را فراهم نمودند.

احمد قبول نمود تا نزد صاحب ده رفته آن را خریداری کند. صاحب ده از خدا می خواست کسی پیدا شده آن ده بایر
را از او بخرد، خلاصه پس از اتمام معامله همگی به آن ده آمده و عمه گرفته و آب آن ده را بیرون آورده، همگی با
خوشحالی مشغول زراعت شدند.

خوش یار قلی چون از همه جهت خیالش راحت شد، مریم را عقد نمود و جشن مفصلی در میان ده برپا نمودند و جهت
احمد هم زنی پیدا نموده و او هم صاحب زنی زیبا شد. بنابراین روز به روز زندگانی آنها توسعه پیدا نمود و برای
آبادی ده سعی فراوان می نمودند تا آنکه کم کم مردم دهات نزدیک همگی روی به همین ده آورده و آبادی های
مهمی در آن ده احداث نمودند و آوازه این ده به تمام آبادی های نزدیک و دور رسید.

اما از آن جایی که همیشه کار ها بر وفق مراد نمی ماند، احمد و خوش یار قلی در اثر یک تصادم در موقع پریدن از
یک درخت تنومند، هر دو هلاک شده از بین رفتند و تمام ثروت آن دو برادر به زن های آنها رسید و چون زن احمد
پدر و مادر داشت و مایل بود نزد آنها برود بنابر این سهمیه ای که از آن ده داشت به مریم فروخت و از آن ده خارج
شد و نزد پدر و مادرش رفت.

مریم تنها مالک آن ده شد و همه اهل آن ده گوش به فرمان او بودند. چون مریم زنی بخشنده و مهربان و دانا بود به
این لحاظ همه او را دوست می داشتند و چون زیبایی خود را حفظ نموده بود، خواستگاران زیادی برای او پیدا شدند
ولی او زن هیچ کدام از آنها نمی شد و می گفت من از خداوند یک مسئلت داشته ام، تا خداوند بزرگ مسئلت من را
اجابت نفرماید، غیر ممکن است شوهر انتخاب کنم.

خلاصه اسم و آوازه و زیبایی و ثروت سرشار مریم کم کم به تمام دهات و سپس به شهر های نزدیک رسید که چنین زن

زیبا و ثروتمند و با قدرتی در فلان ده زندگانی می کند و هر کس به خواستگاری او می رود جواب می دهد: حاجتی از خداوند دارم، تا حاجتم را خداوند برآورده نسازد، شوهر نمی کنم.

این مطلب هر روز اهمیت پیدا می کرد و مثل معمای شده بود که همه در فکر فهمیدن و حل آن بودند. اتفاقاً عده ای از سربازان شاه عباس جهت ماموریتی رفته بودند و موقعی که مراجعت به پایتخت می نمودند، راه عبورشان از این ده افتاد. افسر آن سربازان چون به آن ده آباد و سرسبز وارد شد خیلی خوشی آمد و گفت: بایستی در این ده یک شبانه روز بمانیم تا هم اسب ها استراحت نمایند و هم خودمان خستگی را بیرون نموده، ضمناً علوفه اسب ها و غذا تا رسیدن به اصفهان را تهیه نماییم.

خلاصه دستور استراحت داد و چند نفر از ریش سفیدان را به حضور خواست از آنها سوالاتی نمود. آن اشخاص به افسر آن سربازان گفتند: این ده مال زنی است به نام مریم، که داستانی شگفت دارد. آن افسر سربازی فرستاد و پیغام داد تا مریم به چادر او بیاید، ولی مریم به جای آمدن جواب داد خوب است آن افسر نزد من بیایند.

سرباز پیغام مریم را آورد و آن افسر به خانه مریم آمد و از وضع خانه مجلل مریم که در آن ده قرار داشت تعجب نمود و چون خود مریم را دید بر تعجبش افزوده گشت، چون زیبایی و وقار و ادب مریم او را خیره نمود. مریم آنچنان پذیرایی گرمی از آن افسر و چند سرباز که همراه او آمده بودند نمود که همه آنها شرمنده شدند.

افسر از مریم خواست تا مقداری علوفه برای اسب ها و مقداری آرد و روغن و خرما جهت غذای سربازان تا رسیدن به پایتخت را بدهد و قیمت آنها را دریافت کند.

مریم گفت: چه مقدار لازم است؟

افسر صورتی از احتیاجات را داد.

مریم دستور داد تا آنچه افسر صورت داده بود به او بدهند. پس از تحویل دادن، افسر کیسه اشرفی را جلو مریم گذارد و گفت: تو باعث نجات اسب های دولتی و سربازان شدی، هر مبلغ مایل هستی از این پول بردار، مریم قسم خورد که بر نمی دارم.

افسر از بلند همتی این زن دهاتی حیرت نمود و گفت: البته لازم است که این خدمت کوچک من قابل آن را ندارد که به عرض شاه برسانی.

افسر باز از معرفت و دانایی و خوش حرف زدن مریم تعجب نمود، خلاصه خدا حافظی نمود و به چادر خود آمد و از زیبایی و همت بلند و معرفت آن زن، جهت سربازان قزلباش تعریف ها نمود و موقع حرکت از آن ده باز نزد مریم آمد و گفت: من را شرمنده نموده ای اکنون که عازم پایتخت هستم هر گونه خدمت و فرمایشی داشته باشی با کمال میل انجام می دهم.

مریم باز تعارف نمود و جهت او دعای خیر نمود. افسر بی میل نبود مریم را به زنی بگیرد، این پیشنهاد را نمود. مریم همان جواب که به سایر خواستگاران داده بود به او هم داد.

افسر چون می بایستی خود را هر چه زودتر به حضور شاه عباس برساند زیاد بر این سماجت ننمود، ولی از راز درون مریم چیزی نفهمید و حرکت نموده و چون به نزد شاه عباس رسید و گزارش ماموریت خود را به عرض شاه عباس رساند از بذل و بخشش آن زن دهاتی و ضمناً از زیبایی و معرفت او تعریف و تمجید نمود و آن چنان تعریف ها کرد که شاه عباس مشتاق شد تا آن زن دهاتی را خودش از نزدیک ببیند.

اسم آن ده را سوال نموده و در دفتر خود یادداشت نمود و دنبال فرصت بود تا به موقع مقتضی سری به آن ده و آن زن با معرفت بزند. پس از چند روز چون خیالش از کارها آرام شد، دستور داد تا استر مخصوص را زین نمودند و لباس درویشی به تن نمود و به نشانی هایی که آن افسر داده بود به عزم رسیدن آن ده و ملاقات با آن زن حرکت نموده و از چند شهرستان و ده گذشت تا به محل مریم رسید.

از اهالی ده سراغ گرفت، یک نفر دهنه استر را گرفته و یک راست او را به خانه مریم برد. مریم در اندرون بود، به او خبر دادند درویشی به خانه ات آمده، به محض شنیدن این خبر قلب مریم به لرزه افتاد و مثل آن بود که مژده بزرگی از عالم غیب جهت او رسیده. مریم چادر به سر انداخت و از اندرون بیرون آمد و خوب به قیافه درویش نظر انداخت. این دفعه به خوبی درویش را شناخت ولی تعجب نمود که شاه عباس کجا و اصفهان کجا و این ده کجا، خلاصه سلامی نمود و به درویش گفت: بفرمایید، صفا آورده اید، قدمت بالای چشم، فوری به آدم هایش دستور داد تا جلو درویش کوسفندی را سر بپایند.

مریم چون چادر به سر داشت، درویش او را نمی شناخت و ابداً فکر نمی کرد که این همان دختری است که به همراه خواجه حرم او را تبعید کرده، ولی مریم در همان نگاه اول شاه عباس را شناخت و با خود گفت: خداوندا صد هزار مرتبه شکر که حاجات بنده ضعیف خود را بر آورده می فرمایی.

خلاصه پذیرایی شایانی از درویش نمود و ضمن صحبت نمودن، درویش از معرفت و سخن دانی آن زن تعجب نمود و چون زنی به خوش سخنی او تا آن زمان ندیده بود، عاشق بی قرار او شد، به مریم پیشنهاد ازدواج نمود. مریم از دل و جان طالب این پیشنهاد بود ولی چون می خواست حرف خود را به کرسی نشاند، به درویش جواب داد: من افتخار می نمایم تا کنیز شما باشم، ولی چون شوهرم فوت شده، در موقع فوت به من پیشنهادی نموده و من قسم یاد نمودم تا به وصیت او عمل کنم.

به این لحاظ بایستی پیش مقدمه ادای سوگند را بنمایم، آن گاه شوهر اختیار نموده تا به خوشی و راحتی بتوانم زندگانی نمایم.

مریم گفت: پیشنهاد سختی نیست، ولی چون دستور مرده است، بایستی جهت آرامی روح او انجام شود، خلاصه هر چه درویش اصرار نمود وصیت چیست، مریم گفت فعلاً خسته راه هستی فردا صبح شرح می دهم.

درویش به رختخواب رفت ولی از عشق مریم خواب نمی رفت و آرام نمی گرفت و همه شب را در فکر بود آیا چه وصیتی بین این زن و شوهرش بوده؟ نزدیکی های صبح به خواب رفت.

از آن طرف مریم دست کمی از درویش نداشت، او هم عاشق بیقرار شاه بود، ولی فقط همه فکر و حواس او آن بود تا نقشه خود را عملی سازد و آنگاه که عمل تمام شد، به شاه بگوید: دیدی که تمام قدرت ها در دست خدای بزرگ است. تو برای یک حرف کودکانه ای من را در بیابان ها رها ساختی تا طعمه جانوران شوم، خدای مهربان من را نجات داد و این مقام را به من داد که امروز با پای خود به دیدن من بیایی و پیشنهاد ازدواج به من بدهی، پس باید نقشه خود را با مهارت طرح کنم.

آنگاه آنچه لازمه حمام رفتن بود آماده نمود و چون صبح شد ناشتایی به درویش داد و کرشمه ها نمود و خنده های ملیح نمود که عشق درویش هر لحظه بیشتر می شد و می خواست این معما را حل نماید تا هرچه زودتر به وصال این زن زیبا برسد، درویش اصرار داشت که وصیت شوهرت چیست بگو تا من هم بدانم.

مریم آنچه لازمه به هدف رسیدن بود انجام می داد تا آنکه به درویش گفت: من بایستی اول به حمام بروم تا بدنم تمیز و پاک و پاکیزه باشد و شما اگر مایل هستید تا وصیت شوهرم را به شما بگویم بایستی محبتی نموده تا نزدیک حمام به همراه من بیایی تا این مردم ناپاک ده نظر ناپاکی درباره من نداشته باشند.

درویش گفت: چه مانعی دارد، همراه تو تا درب حمام می آیم و حتی درب حمام به انتظار تو می مانم تا از حمام خارج شوی.

مریم گفت: بی نهایت از لطف و مرحمت شما سپاسگزارم. آنگاه اسباب حمام را برداشت و درویش همراه او شد و با هم از خانه خارج شدند و چون به کوچه رسیدند مریم گفت: وه! امروز نمی دانم چرا خسته و کوفته هستم که اثاثیه حمام بر بدن من سنگینی می کنند. درویش بی اختیار و بدون توجه گفت: خانم، اجازه بده من همراه شما آنها را می آورم، من خسته نیستم.

مریم چون به آخرین آرزو نزدیک می شد گفت: درویش، من را خجالت می دهی، من راضی نیستم شما را زحمت دهم.

درویش جواب داد: زحمت چیست، این دست و بدن ها بایستی خاک شود، بده تا هرچه داری بردارم. مریم اثاثیه حمام را به درویش داد و درویش مانند آنکه اصلاً اتفاقی نیفتاده اثاثیه حمام را با خوشحالی به دوش گرفته همراه مریم می آورد، مریم مثل آن بود که خداوند شش دانگ دنیا و همه جهان را به او داده از خوشحالی نمی دانست در حال خواب است یا بیدار، خلاصه با همین حال مریم به حمام رسید، درب حمام اسباب حمام را از درویش گرفت و با چرب زبانی بسیار تعارف نمود و آنگاه داخل حمام شد.

درویش در نزدیکی حمام قدم می زد تا مریم از حمام بیرون آمد. درویش چون مریم را در آن حال دید، عشق او صد ها برابر بیشتر گردید و برای وصول مطلوب دقیقه شماری و بی تابی می نمود.

این دفعه بدون آنکه مریم بگوید خسته هستم و قادر نیستم اسباب حمام را حمل نمایم درویش گفت: اسباب حمام را به من بده. مریم باز تعارف نمود و آنگاه اثاث حمام را به درویش داده تا به خانه رسیدند، مریم دستور داد تا جهت نهار

غذاهای لذیذ پخته و آماده نمایند.

درویش بی تابی می نمود تا معما حل شود و شاهد مقصود را در آغوش گیرد.

مریم گفت درویش، وصیت انجام گرفت. اکنون حاضری تا من را عقد نمایی؟

درویش که به این آسانی انتظار چنین حرفی را نداشت گفت: مریم راست می گویی و حاضری با من ازدواج کنی؟

مریم جواب داد: شوخی ندارم، آنگاه دنبال عاقد ده فرستادند، چون حاضر شد صیغه عقد را جاری نمود و عاقد از

داماد سوال نمود اسم شما چیست؟

شاه عباس که نمی توانست بگوید شاه عباس، بنابر این ناچار بود اسم خود را عوضی بگوید.

در اینجا مریم بیش از این طاق مخفی نمودن مطلب را نیاورد و اشاره ای به درویش نمود و او را به نزد خود طلبید و

چون نزد او آمد گفت: مسلمان نبایستی اسم خود را مخفی دارد و اسم عوضی به خود بگذارد، و گفت الساعه الهام

رسید که نام شما شاه عباس است.

شاه یکه ای خورد و گفت: تو اسم من را از کجا دانستی؟

مریم گفت: آرام باش تا اهالی ده اطلاع پیدا نکنند، بقیه مطالب باشد در حجله. شاه عباس که عاشق بی قرار بود دیگر

نتوانست دستور مریم را نادیده بگیرد، بنابراین به عاقد گفت: اسم اصلی من، عباس است.

صیغه عقد جاری، جشن بی ریایی ترتیب یافت و چون عروس و داماد را دست به دست دادند وارد حجله شدند.

اول سوالی که داماد پرسید تو از کجا نام اصلی من را می دانستی؟

وانگهی به چه دلیل دانستی که من شاه مملکت هستم؟

مریم دست شاه را بوسید و گفت: سوگند بخور در امان هستم تا اسرار خودم را فاش سازم.

شاه عباس گفت: به روح پاک اجدادم در امانی.

مریم به شاه گفت: خوب در سیمای من نظر کن آیا من را قبلا دیده ای یا نه؟

شاه عباس دقت نمود و لحظه ای به فکر فرو رفت. یکدفعه یاد آورد از آن دختر، که (به جرم آنکه می خواست اثاثیه

حمام او را شاه عباس تا درب حمام حمل نماید و به سبب توهین دستور داده تا خواجه حرم او را در بیابانی بی آب و

علف رها سازد تا طعمه جانوران گردد).

بنابراین شاه عباس گفت: تو همان دختر نیستی؟

مریم گفت: بلی من همان دختر هستم که من را به جرم آن درخواست کودکانه ام به حکم وزیر دستور فرمودی در

بیابانی بی آب و علف رها سازند. خواجه حرم حکم شما را اجرا نمود و چون مرا در بیابان رها ساخت من توسلی به

خدا نمودم که تمام عالم را در ید قدرت خود دارد و از او مسئلت نمودم تا مرا نجات دهد.

چیزی نگذشت کوهی به نظرم آمد، نزدیک آن رفتم و بعد غاری پیدا شد به درون آن پناه بردم. کوری در آن غار بود

به من نان و غذا داد، خلاصه تمام جریان را برای شاه بیان نمود و اضافه نمود همان خداوند قادر متعال شما را وادار

نمود که با پای خودنات به این ده تشریف بیاورید و بدون آنکه من پیشنهادی بنمایم اسباب حمام من را درب حمام بیاوری و خم به ابرو نیاوری.

شاه عباس از این پیش آمد و جریان کار بسیار تعجب نمود و بر تجربیاتش افزوده گردید و فهمید: اگر کسی از روی اخلاص دست توسل به سوی خداوند متعال دراز نماید بدین طریق او را از مخمصه ها نجات داده و آرزوهای بلند و مشکل او را به این آسانی برآورده می گرداند.

شاه باز سوال نمود و آن معما که می گفتی تا حل نشود شوهر انتخاب نمی کنی چه بود؟
مریم جواب داد: من سوگند خورده بودم تا آرزویم برآورده نگردد دست به شوهر ندهم، چنانچه خوش یار قلی هم که مدتی من را عقد نموده و من زن شرعی او بودم نتوانست مرا تصرف نماید.
شاه عباس از اینکه مریم هنوز باکره و دختری بکر بود بسیار خوشحال شد و گفت خلاصه نفهمیدم آرزوی تو چه بود.
مریم جواب داد: آرزوی من همان بود که مسئلت داشتم تا اثاثیه مرا تا درب حمام حمل نمایی.
شاه عباس گفت: الحق ارزش آن را داشتی تا اثاثیه ات را شاهی مانند من بردوش گیرد و تا درب حمام بیاورد.
شاه عباس آن شب را به خوشی و عیش فراوانی با مریم زیبا به صبح آورد و بعد او را با احترامی خاص به اصفهان آورد و یکی از زن های سوگلی شاه محسوب و تا عمر داشت می گفت از زرنگی و هوش این زن در عجبم.